

کابوسِ باغِ سیاه

آرمان آرین



انتشارات
پریان

اندکی پیش از آغازِ نگارش:

آنچه در پی می‌آید، برخاسته از خوابی ست که
تصویرهایش در یک نیم‌شب تا پگاه پاییزی در
ذهن من نقش بسته‌اند؛ چنان نیرومند و شفاف
که گویی شبانه رخدادی راستین و نه خوابی
وهم‌آلود بوده است!

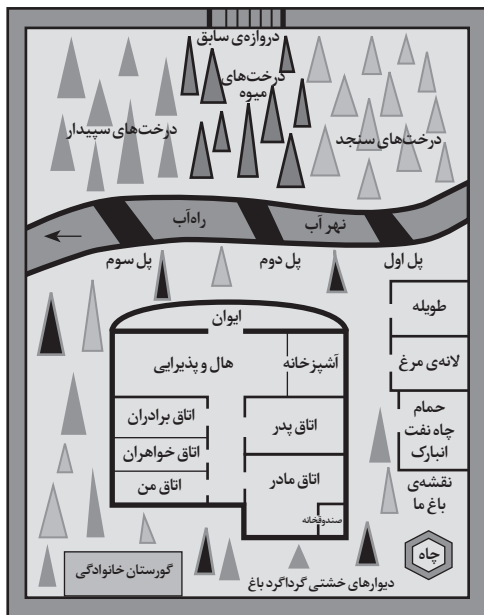
این کابوس، همچون یک نمای بلند سینمایی
با قاب بندی دقیق، چنان بر روان من نشست که
وقتی از خواب برخاستم، با وحشت به نیم‌تاریکی
سقف بالای سرم نگریدم و زیر لب چنین زمزمه
کردم: «این... از هراس‌انگیزترین داستان‌های
جهان خواهد شد!»

نیم‌شب ۲۰ / آبان / ۱۳۸۶
آرمان آرین

فهرست

۹.....	کابوس هایم.....
۱۵.....	خانواده ام.....
۲۱.....	برادرم.....
۳۱.....	رفتگانم.....
۴۱.....	تنهایی ام.....
۴۹.....	پدرم.....
۵۷.....	خواب هایم.....
۶۵.....	برادرِ دیگرم.....
۷۳.....	سراغازِ دوباره ام.....
۸۱.....	مادرم.....
۸۵.....	تَبْرَم.....
۹۱.....	جهانم.....

نقشه‌ی خانه‌باغ ما:



فصل اول

کابوس‌هایم

روان من از نیم تاریکی و ظلمت، آکنده است و نور شمع‌های ما، هرگز برای روشن کردن آن و این همه دیوار و سنگ کافی نبوده است. شاید همین است که خواب‌هایم همیشه هولناک و کابوس‌وارند و من تاکنون از روز زاده شدن از مادر، چهارده سال تمام است که هرگز رویا ندیده‌ام!

خواب‌هایم تاریک و مخوف‌اند و بیداری‌ام همچون همیشه ناخوش و بی‌قوت؛ حالا هم که دم صبح است، با وحشت از کابوسی دیگر بیرون جسته‌ام... دَمرو بر تخت چوبی کهنه‌ام، سر در بالشِ چَرکِ بویناک، فرو برده و خواب بودم که یک جفت پای پیر و پشمالود در برابر دیدگانم ظاهر شد! قهوه‌ای و زرد و سیاه در دل تاریکی؛ قوزگش برآمده و لاغر و کج بود. مثل همیشه کنارم ایستاد و در گِردمیش سر صبح کارهایی کرد که فقط خش‌خش‌شان را شنیدم و جرأت سر بالا کردن نداشتم! هیچ‌وقت نداشتم... وقتی ناخن‌های تیز و بلند دست‌هایش را دیدم، کوشیدم به چهره‌اش که هرگز

آن را ندیده بودم نیم‌نگاهی بیندازم، اما حضورش چنان سنگین و تباه بود که سرم را سنگین و نَفَسَم را تلخ می‌کرد.

مثل چند بارِ پیش‌تر، کنار گوشم با آن غریب‌ترین صدا زمزمه کرد: « کتاب که با تو نبود؟ »

صدایش مثل همیشه به طرز هولناکی چروک بود، انگار که از داخل غاری سرشار از چرک و تاول بیرون می‌ریزد! نمی‌فهمیدم چه می‌گوید ولی خوب به یاد می‌آوردم که بارها این سوال احمقانه را از من کرده است! با وحشت کوشیدم جوابش را بدهم و فریاد بزنم که نمی‌فهمم منظورش چیست؛ که ناگهان سرش را عقب کشید و صدای نفس‌هایش دور و دورتر شد... چشم باز کردم... هیچ‌کس نبود و تنها صبحِ ابری دیگری در باغ ما آغاز شده بود!

اما آن‌که دیده بودم همان بود که همیشه بود، و همیشه خودش بود! با همان شمایل و همان حرکات مرموز و احتیاطی که همیشه در اتاق من با خودش داشت.

او هر شب به‌شکلی در ذهن من حاضر می‌شد، کارهایی می‌کرد و بعد بی‌آن‌که صورتش را دیده باشم گم و ناپدید می‌شد. چنان واقعی و نزدیک به من بود که شک نداشتم یا در اتاق من و باغ ما یا دست‌کم در خواب‌هایم، موجودی واقعی ست که برای خودش زندگی می‌کند و شب‌ها به سراغ من می‌آید؛ اما هرگز در نور روز یا واقعیت اتاق‌ها او را ندیده بودم. هیچ آزاری نداشتم جز همین که می‌آمد و می‌رفت بی‌آن‌که بدانم کیست یا چه می‌خواهد؟ نه رنگش دگرگون می‌شد، نه حرفی می‌زد و نه هرگز مرا لمس می‌کرد.

حسَم از بودنش اشتباه نبود اما چاره‌ای جز این نداشتم که باور کنم، کابوس دیگری دیده‌ام و بس!

از باغ، همیشه صدای کلاغ می‌آید. لانه‌هایشان بالای درخت‌های خشکیده‌ی سپیدار است و گروه‌گروه، آن بالاها می‌چرخند. دیوار مستطیلی باغ ما چهار ضلعِ گلی و بلند دارد؛ در بعضی جاها کمی ریخته و بدترکیب و سردستی بازسازی‌شده و در برخی نقطه‌ها هنوز قطور و قبراق، ما را در بر گرفته است.

این دیوارها خیلی قدیمی‌اند. نمی‌دانم از چه وقت آنجايند ولی پدر می‌گوید دست کم پدر بزرگ پدر بزرگ او هم توی همین دیوارها زندگی می‌کرده است و شاید هم چند پدر بزرگ قبل از همه‌ی آن‌ها!

از قیافه‌ی دیوارها پیدا است که باز هم قدیمی‌ترند! گاهی فکر می‌کنم هزارها سالشان است و هزارها آدم مثل ما در آن‌ها زندگی کرده‌اند و بی‌آن که برای معماهایشان، پاسخی بیابند در گورستان ته باغ به خاک رفته‌اند.

مادر می‌گوید بیرون این دیوارها هیچ چیزی نیست جز بیابان و گرگ و کفتار، مار و کژدم. چنان مطمئن است که گاهی هوس می‌کنم از دیوارها بالا بروم و از آن نقطه‌های ریخته‌ی کمی کوتاه‌تر، بیرون را تماشا کنم اما هم مادر حواسش جمع است و هم دیوارها بسیار بلندند!

آخرین بار که تلاش برادرم را دید، پدر را با همه‌ی بیماری‌اش در آن روزها وادار کرد تا از خاک باغچه، گِل بسازد و خودش بالا رفت و شکاف‌ها را پُر کرد. بعد از آن هم کتک مفضل بود و بلندتر شدن دیوارها که کنجاوی ما را کم‌رنگ کرد و مال من یکی را که به‌تمامی از بین برد!

باغ ما، یک در دارد ولی انگار که ندارد! مادر می‌گوید که در زنگ‌زده‌ی شمال باغ را نه ما که بسیار پیش‌تر ساکنان باغ مسدود کرده و غل‌ونجیر زده‌اند تا نه هیچ‌کس بیاید و نه برود؛ راستی هم که ما نیازی به خروج از باغ نداریم و این‌جا همه‌چیز هست. برای تابستان میوه‌ها و غذاهای خوب

و برای زمستان انبار سوخت، غذا، آرامش و امنیت. حتی گوشه‌ی انبارمان، یک حفره‌ی کوچک و کم‌عمق هست که پدر به‌راحتی از آن روغنی سیاه و بدبو به نام نفت را بیرون می‌کشد و خانه‌ی ما را در زمستان‌ها گرم و مطبوع می‌کند.

ما به‌راستی در باغمان همه‌چیز داریم و مادر راست می‌گوید که نیازی به بیرون رفتن از آن نیست. البته او گاهی، در احتیاط‌کاری‌هایش کمی افراط می‌کند، مثلاً همین چند روز پیش پدرم را وادار کرد هرچه بطری شیشه‌ای خالی در زیرزمین داشتیم بشکند و بعد خودش بالا رفت و آن‌ها را تیزتیز روی کنگره‌ی خشتی دیوارها کار گذاشت.

می‌گویند پدرم سرگیجه دارد و بی‌تردید از آن بالا خواهد افتاد، با سر و گردن شکسته! برای همین هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد پدر بالای نردبان برود. همیشه کارهای توی ارتفاع را خودش گردن می‌گیرد.

حالا شب‌ها از لای این شیشه‌های تیز، باد تند که می‌گذرد صدای ناله‌ی گفتار درمی‌آید! من تا به حال ناله‌ی گفتار نشنیده‌ام اما آن جور که در کتاب‌ها خوانده‌ام، باید همان جور باشد. مادر می‌گوید در عوض دیگر هیچ دزد راهزنِ قاتلی نمی‌تواند از روی دیوار ما بگذرد و پا به باغ بگذارد. آخر یک‌بار مادرم با چشم‌های خودش، توی تاریکی دید که یک مرد روی دیوارهای شرقی باغ راه می‌رود. صبح فردای همان روز بود که دیوارها را با شیشه مسلح کرد. می‌گفت آن مرد روی دیوارها می‌چرخیده تا اوضاع را بررسی کند و برود و با دوستانش برگردد. آن وقت سر همه‌ی ما را بپزند و باغمان را غارت و تصاحب کنند. یکی دو روز بعد روی یکی از دیوارها، قطره‌های درشت خون پیدا کردیم! مادر گفت که پیداست خون همان‌ها بوده که آمدند و زخمی فرار کردند...

طوری گفت که بفهمیم از درایت اوست که ما تا به حال زنده مانده ایم اما برادرم آن شب به من گفت که خودش دیده شب قبل مادرمان، به لانه‌ی مرغ‌ها رفته و چاقویش را هم برده است! عجیب بود که فردایش هم برایمان جوجه کباب کرد و خوردیم و خوش گذشت!

برادرم می‌گوید که پدر به جزییات توجه ندارد و فقط تکه‌های گوشت و استخوان را به نیشش می‌کشد و نمی‌فهمد که خون روی دیوارِ خشتی، مال مرغ سینه‌سماقی بدبخت بوده نه هیچ راهزنِ قاتلی!